

عشق بدون شرط

ترجمه توسط [مردتنها](#)

داستان ما راجع به سرپازی است که پس از مدت‌ها جنگ به کشور برمی‌گشت. او در راه بازگشت از سانفرانسیسکو به خانواده اش زنگ زد.

"سلام پدر و مادر عزیزم من دارم بر می‌گردم خونه ، اما از تون یک خواهش دارم، من موقع برگشت یکی از دوستانم رو هم با خودم میارم خونه ، شما اجازه میدید؟

پدر جواب داد : مطمئنا! دوست تو دوست ماست . ما هم دوست داریم دوستت رو ببینیم.

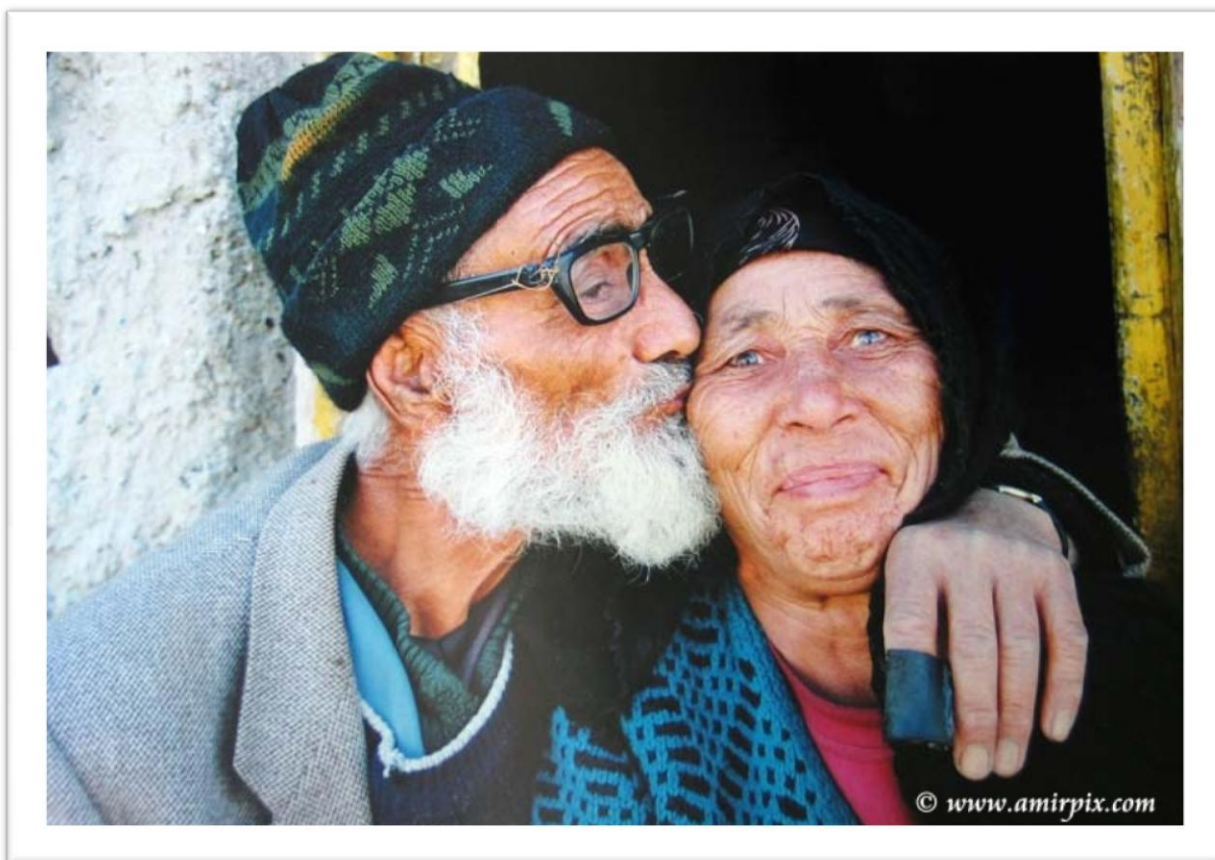
پسر گفت : اما پدر یک چیزی هست که شما باید راجع به دوستم بدونید . دوستم سرباز شجاعی بود . اون یک شب برای اینکه ماهارو نجات بده رفت وسط میدون مین ! اما یکی از مین ها زیر پاش منفجر شد و یک دست و یک پاشو از دست داد. حالا اون جایی واسه رفتن نداره ، من ازش خواستم که بیاد و با ما زندگی کنه ؟

پدر: اوه از شنیدنش خیلی متاسفم ، دوستت باید ادم شجاعی باشه ، ما باید کمک کنیم براش جایی برای زندگی پیدا کنیم.

نه نه !! من دلم می‌خواد اون با ما زندگی کنه .

پدر: پسر تو نمی‌فهمی چی می‌خوای ؟ میدونی زندگی کردن با همچین آدمی چقدر سخته و چقدر مشکلات داره ! اون سرباز خانواده ما میشه .

اون نمی‌ذاره ما زندگی راحت خودمون رو داشته باشیم. اونو ولش کن و تنهایی به خونه برگرد. اون خودش برای خودش جایی رو پیدا می‌کنه !



در این لحظه پسر خداحافظی می‌کنه و تلفن رو قطع می‌کنه ، چند روزی از پسر خبری نمیشه ، تا اینکه از پلیس سانفرانسیسکو باهاشون تماس می‌گیرند که پسر شما بعد از سقوط از یک دیوار بلند کشته شده . پلیس معتقد بود او خودکشی کرده !

خانواده غمگین به سرعت برای تشخیص جنازه به سمت سانفرانسیسکو پرواز کردند. آنها به محل سرخانه اصلی شهر رفتند . و در انجا جنازه ی پسر خود را شناسایی کردند . اما آنها چیزه دیگری را هم فهمیدند پسر آنها فقط یک دست و یک پا داشت .

اصولا همه ما ها انسان های زیبا و آراسته را دوست داریم . پدر و مادر داستان ما هم از این فائده مستثنی نبودند آنها پسری زیبا

و مرتب رو می خواستند. در زندگی همه چیز مطابق خواسته ی ما پیش نمی رود. گاهی ما باید خودمان رو برای سختی های بیشتر آماده کنیم."

UNCONDITIONAL LOVE

A story is told about a soldier who was finally coming home from the war. He called his parents from San Francisco.

"Mom and Dad, I'm coming home, but I've a favor to ask. I have a friend I'd like to bring home with me."

"Sure," they replied, "we'd love to meet him."

"There's something you should know the son continued, "he was hurt pretty badly in the fighting. He stepped on a land mine and lost an arm and a leg. He has nowhere else to go, and I want him to come live with us."

"I'm sorry to hear that, son. Maybe we can help him find somewhere to live."

"No, Mom and Dad, I want him to live with us."

"Son," said the father, "you don't know what you're asking. Someone with such a handicap would be a terrible burden on us. We have our own lives to live, and we can't let something like this interfere with our lives. I think you should just come home and forget about this guy. He'll find a way to live on his own."

At that point, the son hung up the phone. The parents heard nothing more from him. A few days later, however, they received a call from the San Francisco police. Their son had died after falling from a building, they were told. The police believed it was suicide. The grief-stricken parents flew to San Francisco and were taken to the city morgue to identify the body of their son. They recognized him, but to their horror they also discovered something they didn't know, their son had only one arm and one leg.

The parents in this story are like many of us. We find it easy to love those who are good-looking or fun to have around, but we don't like people who inconvenience us or make us feel uncomfortable. We would rather stay away from people who aren't as healthy, beautiful, or smart as we are. Thankfully, there's someone who won't treat us that way.

Someone who loves us with an unconditional love that welcomes us into the forever family,
regardless of how messed up we are.